

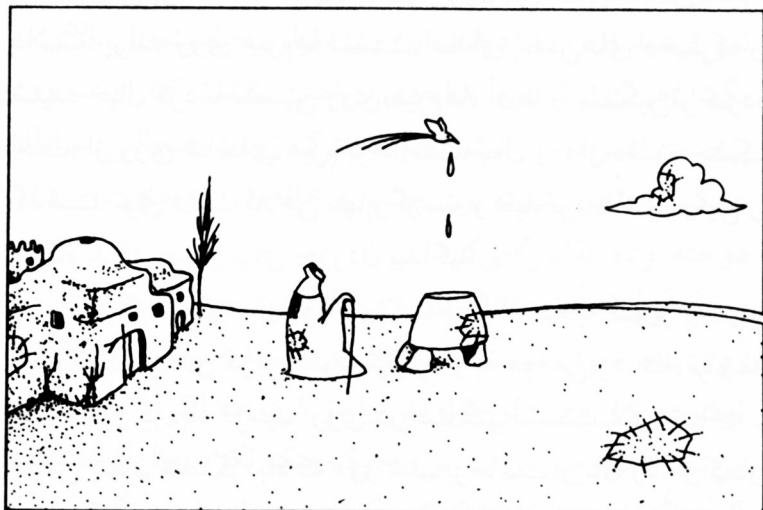
هوشنگ مرادی کرمانی

نه تر و نه خُشک



انتشارات معین

باغ، روستای «سیرج» - کرمان
پرنده در چشم و خیال کودکی ام پرید.
- بابابزرگ! اسم این پرنده چیست؟
- «نه تر و نه خشک» قصه‌ای دارد.
۸ سالم بود.
قصه کوتاه بود.
۸ جمله، مثل سال‌های عمر من.
از آن به بعد، پا به پای من دوید.
۵۰ سال.
مثل پیچک بر درخت.
با قصه‌ها درآمیخت.
مثل شاخه بر درخت.
جوانه زد، توی ذهن من.
و در خیال من
رشد کرد.



روزی بود. روزگاری بود. عاشقی بود پر و بالش خاکستری بود؛
رنگ کوه‌های خشک و تشنه. رنگ سنگ‌های حاشیه‌ی رودخانه‌ای
که داشت خشک می‌شد. رنگ درخت‌های زمستانی بی‌برگ که
توی سرما می‌لرزیدند.

از روی بام پرید. از کنار دودکش‌ها رد شد. زنی کنار رودخانه
داشت صورت بچه‌اش را می‌شست. آب یخ بود. بچه گریه می‌کرد؛
جیغ می‌کشید. پرنده‌ی «نه تر و نه خشک» صدای بچه را شنید و

بال زد و رفت. دل پرنده گرفته بود. بال می زد، بی حوصله و سرگردان. به پیرزنی که دیگی بزرگ بر سر داشت رسید. پیرزن از کوچهی تنگ و باریک رد می شد. پرنده پایین آمد و توی دیگ را نگاه کرد. دیگ خالی بود. دختر که پشت سر پیرزن می آمد، پُشته ای هیزم داشت. پرنده روی هیزم ها نشست. صدای نفس های دخترک را شنید. خیال کرد با نشستن روی هیزم ها، آن ها را سنگین تر کرده است. از روی شاخه ی هیزم برخاست، بال زد، از دشت خشک گذشت. توی دشت کلاغی تنها و گرسنه و سیاه بود. داشت زمین را می کاوید که چیزی برای خوردن پیدا کند.

پرنده گرسنه بود. از کوه های خشک گذشت. به کویر رسید. گردبادی شن های کویر را لوله می کرد و به هوا می برد. «نه تر و نه خشک» از گردباد ترسید. روی درخت گز نشست. لای شاخه هایش پنهان شد. گردباد که دور شد، برخاست و بال زد. از کنار کوه هایی که نوکشان برف نشسته بود پرواز کرد و به شهر آمد.

پرنده توی شهر روی دیوارها و بام ها نشست. همه چیز را با تعجب نگاه کرد. هیچ کس او را نمی دید. از بس ریزه میزه بود. رنگش هم رنگ خاک بود، رنگ خشت. رنگ بام های کاه گلی. هیچ بچه ای او را ندید که به اش سنگ بزند. توی هیچ خانه ای قفسی نبود که او را نگه دارد. مردم شهر را نگاه کرد و پرید.

مردم از کوچه ها و میدان ها و خیابان ها می گذشتند. پرنده به بازار رفت. مردم از بازار رد می شدند. با هم حرف می زدند، چیزهایی می خریدند، چیزهایی می آوردند، چیزهایی می بردند. با هم بودند. طوطی ای را دید که توی قفس جلوی دکانی نشسته و با

خود حرف می زدند. از بازار رد شد. بچه ها را دید که در کوچه با هم بازی می کردند. هیچ کس با او کاری نداشت. بر بالای بام ها چرخید. از دور قصر سلطان را دید که بر کوهی بلند، میان شهر نشسته بود. بال زد و به سوی قصر رفت. روی دیوار قصر نشست. از نگهبان ها نمی ترسید. او را نمی دیدند. از روی دیوار برخاست و از بالای سر نگهبان ها پرواز کرد. بر شاخه ی درختی نشست که رو به روی پنجره ی قصر بود. پشت پنجره دخترک زیبا و خجالتی سلطان، غمگین و تنها، نشسته بود. چشم به خانه ها و کوه های دور شهر دوخته بود و نقاشی می کرد.

«نه تر و نه خشک» رفت، روی شاخه ی درختی که درست رو به روی پنجره بود نشست، تا دخترک او را ببیند. سرش را بالا گرفت. نوک سرخ و دهان کوچولوش را باز کرد، صدا کرد. صدایی که می شد گفت «چریس چریس». جیک جیک نکرد؛ مثل گنجشک ها. گنجشک نبود. از گنجشک کوچک تر بود و از ملخ بزرگ تر.

پرنده چریس چریس کرد. داد کشید، فریاد کشید. دم درازش را مثل چتر باز کرد. آواز خواند تا خود را نشان دهد. تمام زیبایی، تمام هنرش را، به خیال خود، به کار گرفت. سر و صدا کرد، بالا و پایین پرید تا دخترک او را ببیند.

دخترک فقط نگاهی به درخت و شهر و کوه ها انداخت، قلم مو را روی تابلو کشید. رنگ ها بر بوم نقاشی می نشست. درخت و خانه ها و کوه ها، تکه های ابر در آسمان بر بوم آمدند. زنی روی بام خانه ای رخت های سُسته اش را آفتاب می کرد. پیراهن گل گلی زن، دستمال آبی که آب از آن می چکید، روی تابلو نشست.